

# سنگ صبور

چشمانش چون چشمان آهودرخشش خاصی داشت و در چشمان درخشنده<sup>۶</sup> سیاهش شراره های یأس و ناامیدی میتابید. از گرمای آفتاب سوزناک تابستانی صورت، گردن و دستانش تا آرنج ها سرخ و کبود شده بودند. در بعضی حصه های آفتاب سوختگی آثار پوست داده گی دیده میشد. از انداختن متواتر خشت به خلیفه معمار، پیرهن کهنه یی پینه خورده اش از عرق زیاد شت و پت شده بود. پشانیش را قطرات درشت عرق پوشانیده و او گاه گاهی با آستین نیم قوله اش عرق صورتش را میسترد. او پسرنیمچه جوانی بود. تازه پشت لبانش موهای سیاهی را به نمایش میگذاشت. مقبول، زیبا و خوبصورت مینمود. ابروان درشت و پیوسته، به رنگ سیاه داشت. پوست گردن و گونه اش را آفتاب داغ سوزانیده بود. قد بلند و اندام موزون داشت. با چالاکی زیادی خشت را به خلیفه معمار می انداخت. بدون احساس خستگی کار میکرد. به کسی اجازه نمیداد؛ تا او را خطاب نموده و به ادامه<sup>۷</sup> کار وادارش کند. کسی او را در عین کار، نشسته ندیده بود؛ تا رفع خستگی نماید. از شدت گرمی نه نالیده و مانند دیگران در جستجوی سایه<sup>۸</sup> دیوار و یا سایه<sup>۹</sup> درخت نبود.

خلیفه معمار که مرد زشت و عصبانی معلوم میشد، چندین بار کوشید؛ تا در کار او خرده گیری کند؛ ولی حیران بود در چه کارش او را زیردشنام بگیرد. آخر هر چه خلیفه اش میگفت با چالاکی و بدون اظهار دلیل انجام میداد. خلیفه معمار از اول به صاحب کارگفته بود؛ که او به مزدور کاران جوان و تندرست ضرورت دارد و کسی که زیر دستش کار کند؛ باید تنومند باشد؛ اما صاحب کار قبول نکرده و اظهار داشته بود:

- خلیفه... تو کار خوده کو... مه میدانم که ای بچه توان و قدرت کار سنگینه نداره. کارای آسانه به اوبتی.

صاحب کار که مرد کوتاه قد و مهربان بود، به خلیفه معمار نگفت؛ که این نیمچه جوان با ادب، نزدش آمده و باالتماس تقاضای کار را در پروژهِ اش نموده است. صاحب کار در سیمای این پسر آثار غم و اندوه دردناکی را احساس کرده و از پیشامد و گپ زدن مؤدبانه این پسر خوشش آمده بود. خلیفه معمار روزهای اول کار خیلی بهانه جویی میکرد.

اورا به کارهای ثقیل میفرستاد. یک کار را میگفت و لحظه‌ی بعد بالایش چیغ میزد؛ که چرا این کار را نکرده است و باید زود این کار را انجام بدهد. اطاعت و برده‌باری این جوان روزتا روز خلیفه را رام و رامتر میساخت؛ اما بعضی اوقات خلیفه معمار از خشم نا شناخته<sup>۶</sup> درونی خود احساس درد نموده و از خشم زیاد و عصبانیت برافروخته میشد. آرام و قرارش نمی‌گرفت؛ برا عصابش مسلط شده نمیتوانست؛ بناءً بالای این جوان عاجز و مظلوم هر چند لحظه بعد فریاد میزد:

- بچه زود خشت پرتو... زود ... چقه وخته ضایع میسازی... بچه ... او بچه خشت پرتو.

قسم از کلمه‌ی بی بچه، خیلی بدش میامد. این کلمه را روزانه اضافه ترا صد بار از زبان خلیفه معمار میشنید؛ با آن هم به پاس بزرگی خلیفه، خم برابر و نمی‌آورد. کلمه<sup>۶</sup> بچه تمام تار و پودش را میپوسید. کلمه<sup>۶</sup> بچه در مغزش طنین انداخته، دوران میکرد و مغزش را میازرد. قسم در گوشه‌هایش میشنید؛ که خلیفه به او میگفت:

- او بچه... دستپاره بتی ... او بچه شاقله بیار... او بچه کمی او به خوردن بیارو...

آنروزی که موتر خشت را پنجاه متر دورتر از محل کار ریختانده بودند. با آن که برای پیشبرد کار در نزدیکی وی خشت بود؛ ولی به خاطر اینکه قسم را عصبانی ساخته باشد گفت:

- زیر دستم چی کار میکنی ... برو از او کوت دگه، خشت بیار بچه. قسم بدون یک کلمه گپ با جستی و چالاک‌ی رفته و امر خلیفه معمار را بجا کرد. خلیفه معمار لحظه<sup>۶</sup> بعد از بهانه‌جویی‌هایش خجل و شرم‌منده شد؛ اما این خووعادت، سالیان درازی بود؛ که رفیقش شده بود. هرگز خود را کنترل کرده نمیتوانست. در حالیکه باطناً مرد مهربان و دلسوزی بود. عصبانیت و خشم او از تکلیف اعصابش نماینده‌گی میکرد. او خیلی میکوشید با قسم مهربان باشد و از صله<sup>۶</sup> رحم کار بگیرد؛ لیکن از زمانت، برده‌باری و اعصاب آرام قسم مغزش به شور میامد. او رشک برده و گاهگاهی از تندوی و زشتی کار میگرفت. قسم در مدت بیست روزی که درین تعمیر کار میکرد، به خلیفه معمار خشت مینداخت. خریطه‌های سمنت را از موتر پایین میکرد. ریگ و سمنت را مکس کرده و با بیل،

مساله آماده میساخت. ریگ را باییل از جالی میکشید و آب میاورد. خلاصه به هرکاریکه اورا میگماشتند؛ او از انجام آن کار ابا نمیورزید. چون سنگ صبور به زنده گی و کار ادامه میداد و آه از جگر بیرون نمی کشید. خلیفه معمار برای اولین بار در زنده گی کسی را میدید؛ که بدون عیب و نقص کار میکرد. او به شجاعت، همت و غیرت قسیم تعجب میکرد. قلبش را محبت سرشار قسیم انبار کرده بود. درین روزها بدیدن قسیم ناخود آگاه بیاد گذشته هایش می افتاد و آرزوی داشتن همچو پسر کارکن، با همت و با غیرت رابه خود و همه پدران مینمود. بایاد آوردن گذشته اش قطرات اشک در چشمانش سرازیر شده در لابلای ریش سیاه انبوهش گم میشد. قسیم در حین کار متوجه شده بود؛ که خلیفه معمار چرتی شده و بعضی اوقات در فکر رفته و اشک می ریزد؛ ولی خود را تیر آورده به خلیفه معمار نمیدید. درین حالت قسیم خود را به کاری مصروف میساخت؛ تا باعث رنج و کم آمدن خلیفه معمار نشود. قسیم احساس کرد؛ که یکنوع محبت نسبت به خلیفه معمار پیدا کرده است. اکثراً دلش میخواست به چهره او بنگرد. خلیفه معمار نیز متوجه قسیم شده بود؛ که در چرت دور و درازی فرو میرفت و در درون خود از چیزی، خاطره یی و یا دردی رنج میبرد. دلش به حال قسیم میسوخت. او میندیشید؛ که قسیم باید لباس پاک و تمیز بتن کرده درس و سبق میخواند؛ نه این که درین سن و سال، با این قد و قامت و با این حسن زیبا، مزدور کاری کند. اگر چه خلیفه معمار به جز از اسم قسیم کدام معلومات راجع به زنده گی وی نداشت؛ اما اطمینان داشت او از چیزی رنج برده و درد بزرگ دارد. خلیفه معمار دلش می خواست صد ها سوال از قسیم نماید؛ که آیا پدر و مادر دارد یا نه...؟ نزد کی زنده گی میکند...؟ کی اورا بزرگ کرده است...؟ کجا زنده گی کرده و مصارف خانه شان را کی تأمین میسازد...؟ چرا مکتب نرفته است...؟ چرا مزدور کاری میکند...؟ لیکن دلش نمی خواست قسیم را با این سوال ها اذیت نماید و باعث تازه شدن دردها و رنج هایش شود.

قسیم به همه همکاران خود احترام قایل بود. با همین رویه نیک و رفتار پسندیده اش همه را گرویده خود ساخته بود. همه کارگران او را دوست داشته و عزتش را میکردند. رفتار همه با او دوستانه و انسانی بود؛ بدون آن که به سن کم او اهمیت قایل باشند. آن روز طبق معمول وقت

صرف نان چاشت شده بود. یک ساعت را برای خوردن نان، نوشیدن چای و ادای نماز پیشین تخصیص داده بودند. مانند روزهای دیگر، قسیم از خلیفه معمار اجازه خواست؛ تا برود. بسته اش را که در جایی محفوظ گذاشته بود، گرفت. از تعمیردوررفته به کوچه یی پیچید. همه همکاران او حیران بودند؛ که او کجا می رود و چه میکند؛ چی می خورد و چی مینوشد. این سوالات از روزهای نخست کارش نذر هریک پیدا شده بود؛ ولی هیچ کس از او سوالی نکرده بود. دیگران از سوامار نزدیک محل کارشان دوکاسه شوربا خواسته و با نان می خوردند و بعد از نان، چای خواسته مینوشیدند. به خاطری که صاحب تعمیر از شروع کار، روزانه سی افغانی در مزد شان اضافه کرده و گفته بود؛ که نان و چای بالای خودتان است. هر چه می خورید به دل خود بخورید. ازین که به سی افغانی چیزی خریده نمیشد و کسی وقت پختن دیگ را هم نداشت؛ بناءً از سوامار نزدیک محل کار، دوکاسه شوربا با نان می خریدند و دسته جمعی نوش جان میکردند. قسیم وقتی از نظر ناپدید گشت؛ خلیفه معمار به یکی از کارگران صدا زد:

- زلمی...! قسیمه تا قیب کو... امروز باید سوالاتی ما جواب پیدا کنه. فکر خوده بگیری؛ که اوتره نبینه.

زلمی به تعقیب قسیم روان شد. بعد از گذشتن یکی دو کوچه او را دید؛ که مقابل کراچی ایکه زیر سایه<sup>۶</sup> درخت توقف داده شده بود، ایستاد و یک گیلاس آب کشمش گرفت. کمی دورتر زیر سایه<sup>۶</sup> درخت دیگری رفته و نشست. بسته<sup>۶</sup> دستش را بالای زانوان گذاشت و گره دستمال آنرا باز نمود. توته های نان قاق را گرفته در آب کشمش ترساخت و به دهن برد. نان را به جویدن گرفت و جرعه یی از آب کشمش نوشید. زلمی جوان بیست و چهار ساله یی بود. با دیدن این صحنه، قطرات اشک از چشمانش سرا زیر شده و از گونه هایش بسوی لب و زرخش پایین می آمد. منظره<sup>۶</sup> نان خوردن قسیم به اندازه یی برایش سخت تمام شد؛ که میلرزید. دستمال را از جیبش بیرون کشیده و اشک هایش را سترد. به آب فروش ریش سفید نزدیک شده یک گیلاس آب خواست. قسیم که چند متر دورتر زیر درختی نشسته بود پشتش به کراچی بود و زلمی را دیده نمیتوانست. پیرمرد آب فروش یک گیلاس را گرفته و سرراسته ساخت. چکشش را برداشت و

تکه یخ را جدا کرده درگیلاس انداخت. با کمی آب، یخ را آب کش نمود. با تملوط مسی ازسطل سر بسته آب گرفته درگیلاس ریخت وگیلاس را مقابل زلمی گذاشت. زلمی درحالیکه جرعه جرعه آب مینوشید؛ ازپیرمرد پرسید:

- بابا جان...! اوبچه با توجی نسبتی داره...؟

- بچیم...! کدام بچه ره میگى ...؟

زلمی اشاره به قسیم نمود. مرد ریش سفید لبخندی زده گفت:

- مه هم نمیشناسمش. ازبیست روزپیش میاه... هرچاشت میاهه ویک گیلاس کشمش اومیخره و همراهی نان قاق میخوره. بیچاره بسیار غریب مالوم میشه.

زلمی گیلاس آب را بروی کراچی آب فروش گذاشت وپول آن را پرداخته به طرف قسیم روان شد. قسیم متوجه زلمی نبود. زلمی وقتی به قسیم رسید. ازتأثر زیاد حلقش را خشکی گرفته بود. به زحمت زیاد گفت:

- قسیم ... قسیم ...!

قسیم با شنیدن صدا، سرش را دورداد. با دیدن زلمی حیرت کرد. از جا برخاسته وبا دست پاچگی سلام داد. بدون این که گپی بزند، ایستاد. زلمی گاهی به قسیم وگاهی هم به دستمال پهن شده یی قسیم که نان خشک آنرا خورده بود، میدید. لحظات متمادی این عملش را انجام داد. وقتی بخودآمد، دست قسیم را گرفته وگفت:

- قسیم بیا بریم به سوامارچاینکی بخوریم. چرا بیگانگی میکنی ... اگه درد دل خوده میدی ... ما ده نان چاشت ازتوکی پیسه می گرفتیم. بیا ... بیا که چاینکی بخوریم.

- سیرشدیم... دگه بس اس ... خیریبینی. چرا مره تاقیب کدی ... اختیارم؛ که کجا میروم وچاشت چی میخورم. کارخوبی نکدی. ای گپ بین مه وتوباشه، به دگرا نگویی.

- نی، قسیم جان...! ای کاره مه سر به خود نکدیم. خلیفه ای وظیفه ره بریم داد؛ تا تره تاقیب کنم وسیل کنم؛ که توکجا میری. اوازدرک تو پریشان اس. میترسه... میترسه توجای خراب نری. بخدا قسم که دگه کدام مطلب ومقصد نداشت. بیا زود بریم؛ که کارشروع میشه.

- درست اس ... بریم؛ که ناوخت نشه.

قسیم دستمالش را از زمین برداشت و با زلمی براه روان شد. زلمی با آهستگی پرسید:

- قسیم ...! پدرومادرداری ...؟

قسیم با تأثر زیاد درحالیکه چهره<sup>۲</sup> زیبا و آفتاب خورده اش را غباری از غم و اندوه پوشانید، جواب داد:

- هان ... مادرم زنده اس؛ اما پدرم پیش از پیدا شدنم مرده.

- خرچ تانه کی میته...؟

- کسی نمیته.. خرچ خود و مادر خوده باید خودم پیدا کنم. مادرم هم کار میکنه. ده ای یکی دوسال زیاد کارنمی تانه ... بازم بیچاره بعضی روزها کالا شویی مردمه میکنه. ما از پیسه کاروزامت خود نان میخوریم و زنده گی میکنیم. اما مه ....

بارسیدن به خلیفه معمار حرفش را نا تمام گذاشته به خلیفه معمار سلام داد:

- اسلام و علیکم خلیفه...!

- و علیکم بچه جان ... زود شوین که کاره شروع کنیم، ناوخت میشه. قسیم جان مصاله بیار.

قسیم که برای اولین بار از زبان خلیفه اش کلمه<sup>۲</sup> جان را میشنید. حیران مانده و تعجب کرد. با آن هم خود را نفهمانیده و گفت:

- به چشم خلیفه جان .... اینه مصاله میارم.

قسیم وقتی که مصاله<sup>۲</sup> جور شده، توسط همکارانش را با بیل به کراچی دستی میریخت، متوجه شد؛ که خلیفه معماروزلمی در حال گپ زدن میباشند. او خود را مصروف ریختن سمنت به کراچی ساخت. مصاله را به محل کار رسانید و کار شروع شد. به خلیفه معمار مصاله میداد و خشت پرتاب میکرد. مانند برق خشت مینداخت. با عزم راسخی که داشت از هیچگونه کار سنگین روگردان نبود. گرچه عرق میریخت و از گرمای آفتاب سوزنده پوست بدنش میسوخت؛ ولی اندکترین حرکتی از او سر نمیزد؛ تا از آن فهمیده شود؛ که در کارش راسخ و متین نیست و یا از گرما به تنگ آمده است.



عقربه های ساعت چهارونیم بجهٔ بعد ازظهررا نشان میداد. وقت آخرکارفرا رسیده بود. همه کارگران دست ازکارکشیدند. هرکس میکوشید صورت و دست ها را شسته ولباس کاررا تبدیل نماید. خلیفه معماردست ورویش را شسته ولباس کاررا ازتن بیرون کشید. پیرهن و تنبان سفیدش را پوشید. ریشش را شانه زده کلاهٔ پکولش را به سرگذاشت. همه مزدورکاران و خود خلیفه معمارمانده و ناله شده بودند. صاحب کاربه خلیفه معمارچهارصدو پنجاه افغانی وبه هریک ازکارگران یکصدوپنجاه افغانی پرداخت. قسیم مزدش را در دستمالش پیچانیده ودرجیب بغلی کرتی کهنهٔ پینه بی اش جابجا کرد. اوبا کارگران و خلیفه معمارخداحافظی نموده به راه روان شد. خلیفه معماردرحالیکه بامحبت به قسیم میدید، صدایش زد:

- قسیم باش که کارت دارم. بیا؛ که یک جای قدم زده بریم.

قسیم ده متررفته بود. به جایش ایستاد. خلیفه معمار به اورسید. هر دودرپهلوی هم براه افتادند. بعد ازچند قدم خلیفه معمارپرسید:

- سکونت اصلی تان کجاس...؟

قسیم همان طوری که راه میرفت وچشمانش به زمین راه کشیده بود به جواب خلیفهٔ خود پاسخ داد:

- چاریکار.

- مام از چاریکار هستم ... هر دو وطندار هستیم. چند روزبه فکرم گشت؛ که حتماً چاریکاری هستی. لهجه تو کابلی شده...!

- بلی. زیاد تر عمرم ده کابل تیر شده... همراهی کابلی ها خودم هم کابلی شدیم.

- حالی ده کجا زنده گی میکنین...؟

قسیم دید؛ که خلیفه معمار وطندارش است، بدین خاطر ذوقزده شده بود. به صورت خلیفه دیده و جواب داد:

- ده شور بازار. خانه ما ده همی نزدیکی هاس.

- خانه از خود تان اس یا کرایه ....

- نی بابا ... ازیک آدم سودخوراس. ده خانه خود بری مه و مادرم یک اتاق داده؛ که از دست کیک و خسک تا صبح ده چشم ما خونمی آیه.

از سخنان قسیم هر لحظه خطوط آفتاب خوردهٔ چهره خلیفه معمار زیاد تر فشرده میشد و درحالیکه آثار تأثر در چهره اش نمودا ربود، گفت:

- فسیم بچیم...! قصه زنده گی خوده کو... مام یک سردارم و صد سودا. شاید بتانم؛ که اقلأ ده غم تو غم خوده کمی از یاد ببرم... مه هم روزی جوان بودم مثل توچست وچالاک بودم. به هزارشوق و ذوق از پیسه پس انداز خود که به آبله کف دست به دست آورده بودم؛ دختر رفیق پدر خوده گرفتم. یک ماه باد از عروسی بود؛ که هوس پیدا کدن پیسه زیاد به سرم زد. میخاستم پیسه دار شوم. بازی (بعضی) ساماناره که ده او غریبی میشد از یک شاربیه شاردیگه میبردم. یک ماه باد سرحدم به ایران کشید. از مشهد به هرات ونیمروز سامانای ایرانی ره به خاطر فروش میاوردم. ده مشهد یک قالینه از یک ایرانی خریدم. فکر کردم که خوب غریبی داره. صبح وختی بازار بردمش، مره پولیس همراهی قالین گرفت. قالین مال دوزی (دزدی) برآمد. مره به جرم دوزی شش ماه بندی کدن. خلیفه معمار سکوت کرد. آه سوزناکی از حنجره اش خارج شد. به ریشش دست کشیده به قصه اش ادامه داد:

- ده بندیخانه همراهی سه نفر دوز (دزد) وچاقوباز دوست شدم. علت دوستی مام ای بود؛ تا ده بندی خانه پر دیم شوه. خدا نشانیت نته. ده بندی خانه هر قسم مردم میباشن. چاره آدمای عاجزوبی کس نمیشه. اوناقشه فرار خوده کشیده بودن. مه رام تشویق به گریز کدن. مه که خوده بیگناه میدانستم و از طرف زخم بسیار پریشان بودم، گپ شانه قبول کدم. ده وخت فراریک پولیس مزاحم شد... میخاست اشپلاق بزنه ویا زنگ خطر ه فشاربته. یکی از اودونفر همراهی چاقوبه شکم پولیس زد. اوسه نفر آدمای ماهرو تجربه کار بودن. اونا تانستن بگریزن؛ ولی مه دستگیر شدم. ده ماکمه (محاکمه) هر قدر داد و فریاد زدم. قسم خوردم، عذرواری کدم؛ که قتله مه نکدیم. اونا قبول نکردن. ازیکه اوغان (افغان) بودم. نظربه کدورتی که او مردم همراهی اوغانا (افغانها) دارن، به گپ مام گوش ندادن. ازدوزا (دزد ها) و قاتلای (قاتل ها) وطندار خود دفاع کده و مه مسکین و بیچاره ره به خاطر اوغان بودنم ده قتل او پولیس دوازده سال بندی کدن.

خلیفه معمار مکث نموده و قطرات اشک چشمانش را، با دستمال

پاک کرد. فسیم که سرا پاگوش بود، پرسید:

- خلیفه... باز چطور شد...؟ قصه ته کو.



- ده بندیخانه گلکاری ره یاد گرفتم. مجبور بودم کارکنم. آخربندی خانه هم مصرف کارداره. از طرف زنم بسیارپیشان بودم. هر قدر کوشش کردم، به او احوال داده نتانستم. ده بندیخانه خبرشدم؛ که ده بین مجاهدین، گرگا (گرگ ها) هم از ایران و پاکستان رفته... کابله چور کدن. جنگ خانه به خانه و کوچه به کوچه ره شروع کدن. ده تمام سرکا و کوچا (سرک ها و کوچه ها) موضع جور کدن. مردم از یک منطقه به منطقه دگه رفته نمیتانستن... حتا از یک کوچه به کوچه دگه رفته نمیتانستن. ده یک کوچه بنام اوغان بودن اسیر میگرفتن و ده کوچه دگه بنام هزاره بودن و جای دگه بنام ازبک بودن، مردمه میگرفتن و حتی هندوها و سکهایی که سال ها همراهی ما به محبت زنده گی کدن... ده ناموسایشان تجاوز، مال شانها چور و خاتایشانها به خود قواله کدن. از قصابی ( قصه هایی) که می کدن باورم نمیشد. آخراوکسایی که به خاطر دفاع وطن و مردم از جان خود تیر بودن... خانوادای (خانواده های) خود مانده به کوه بالا شدن... مهاجر شدن، چطومیتانستن خون همومردمه بریزانن...؟ چطومیتانستن رقص مرده وزایمان زن اوغانه سیل کنن و لذت ببرن...؟ چطومیتانستن میخ به سرشان کوبیده... گوشا و بینی های همومردمه بیورن (بریدن)...؟ چطومیتانستن مردمی ره آزار و اذیت کنن؛ که سالها به طرفداری شان چیغ میزدن... ده زیر زناخ (زنخ) دشمنهای شان... ده قلب دشمنای اونا مظاهره می کدن، نعره<sup>۶</sup> تکبر میگفتن و ده هر نماز به کامیابی شان دعا می کدن...؟ چطومیتانستن از سرکوه همراهی توپای (توپ ها) هفتاد و شش خاناره نشان بگیرن و خوش باشن که حکومت می کنن...؟ چطواونا میتانستن به ناموس خود تجاوز کنن و مال خود و مال ملته دوزی کنن...؟ او بچه جان...! شووروزهمی قصاره میشنیدم. مویای سرم لیخت ایستاده میشد. هیچ باورم نمیشد؛ که اونا قصاب مردم خود شده باشن. پولیسای (پولیس های) بندیخانه به ما قصه می کدن و بسیار خوش بودن؛ که ده کابل جنگ اس. همونجه فامیدم؛ که مردم وطن ما چقه دشمن داره و او دشمن به چه قسم هدایت میته و چطوغلا ما و مزدورایشان خواست دشمناره، ده وطن خود شان عملی میسازن. خودگه قسیم جان...! ماره از سیاست، میاست تیر. دل آدم درد می کنه... اگه دل خوده هم خالی نسازیم دل ما خات تر قید. وختیکه سه سال پیش از بندیخانه خلاص شدم. به چاریکار رفتم.

همه جای خرابه و هموار بود. نه خانی به چشم میخورد و نه انگورباغی. از هر کس پرسان کردم. هیچ کس از زخم مالومات (معلومات) نداشت. باور کو؛ تا حالی نمیدانم کودکم که باد از بندی شدنم پیدا شده بچه اس یا دختر... زنده اس یا مرده. هر وقت دلم گواهی بد میته؛ که زنده بودن اونا ده اوقسم منطقه که خراب و هموار شده، بسیار مشکل وسخت اس. شاید... مرده باشن... شاید زیر خاک شده باشن. یک قوم و خویش خوده هم پیدا کده نتانستم. به شارکابل آمدم. هر جایی که چاریکاری ره میدیدم پرسان از زخم میکدم. دودفعه به ولایت خوست رفتم. اونجه هم خرابه بود. از خسرخیلم هم کسی ره پیدا نتانستم. از خوستی ها پرسان کردم. گفتن که خسرمد ده راکتا و جنگا (راکتها و جنگها) شهید شده ودگرایشان منطقه خوده ایلا کدن... شایدم خارج رفته باشن. خداکنه زنه کیم زنده باشه ویک روز پیدایشان کده بتانم. هان قسیم بچیم...! سیل کو؛ که هر کس ده ای وطن غم داره. جنگا همه مردمه دربدر و تیت وپرک ساخته. غم مه به خودم دردآور وسخت اس. میگن همونجه زمین میسوزه؛ که ده بالایش آتش اس. دلای (دلهای) هراوگان قوغ آتش اس. از دست همی کلانا... ده ای بیست وچند سال دلای مردم ما قوغ آتش شده.

سرگذشت خلیفه معمار، قسیم را به وجد آورده و چشمهایش را پر از اشک ساخته بود. خلیفه معمار قسیم را در اندیشه<sup>۶</sup> دور درازی دید. بازویش را تکان داده گفت:

- بچیم قسیم...! مره به مثل کاکایت فکر کو. هر چه درد دل داری بگو؛ تا کمی از غم و غصیت کم کده باشی.

قسیم نا خود آگاه وبدون آنکه بداند به کدام طرف روان است؛ متوجه شد، نزدیک خانه<sup>۶</sup> شان رسیده است. اگرچه یک اتاق داشتند، با آن هم او را دعوت کرد؛ تا خانه رفته، با هم چای بنوشند و در ضمن نوشیدن چای قصه<sup>۶</sup> خود و مادرش را بشنواند. قسیم مادرش را خبر داد. او از اتاق خارج شده درکنج حویلی رفت؛ تا مهمان او را نبیند. خلیفه معمار داخل اتاق رفته و بالای دوشک نشست. مادر قسیم چای آماده ساخت. قسیم چای را به اتاق آورد. به خلیفه معمار و خودش چای ریخت و شروع به قصه کرد:

- مادرم میگه؛ وختی که پیدا شده بودم، پدرم مرده بود. چهارساله بودم؛

که قومندانان از کوه ها به شار آمدن. یک قومندان خانه پدری ما ره قواله کد و ماره به زور کشید. خانه خالیم رفتیم. چندماه باد بچه خالیم که قومندانان شده بود، خاله مه کابل خواست. ما هم کابل آمدیم. ازیکه بچه خالیم پیسه دار شده بود و صاحب چند موتر و یادیگارد (نگهبان) بود، سرما میشرمید. ناچار ازونجه برآمده ده یک خانه کرایه رفتیم. مادرم خیاطی یاد داشت؛ کالای اشتوکا و زناره میدوخت. روزیکه کدام همسایه کالا شویی میداشت، مادرمه میخواست. مرم ده خانه یک نفر پیسه دار مزدور ساخت. از صاحب خانه زیاد قرضدار هستیم. سه سال میشه ده ای اتاق زنده گی داریم. ازیک سال به ای طرف کرا (کرایه) نمیتیم. مادرم ...! مادرم کارای خانه شانه میکنه.

قسیم سکوت کرده به خلیفه معمار چای ریخت. اوکه سر تا پاگوش بود. در حالیکه چای را شوپ می کرد، گفت

- دوام بتی ... باز چطوشد. دگه چی مشکلا (مشکلات) ره دیدین ...؟  
 - ده ای روزا صاحب خانه سرمادرم زیاد غالمغال میکنه. بانه جویی میکنه. میگه زود قرض مره بتین. اول دفعه اس؛ که مزدور کاری میکنم. پیسای روزانه خوده به صاحب خانه میتم؛ تا سرمادرم غالمغال نکنه. او بیچاره ازبسکه خیاطی و کالاشویی کده، تخته پشتش درد میکنه. از عمری که داره پیرتر مالوم میشه. ده ای وختا بریش پای دردی هم پیدا شده. از درد پای بسیارده عذاب اس.

قسیم خاموش گردید. خلیفه معمار در فکر دور درازی فرو رفت. دلش میخواست به این فامیل دونفره کمک کند. سوالی برایش پیدا شد. از قسیم که با بور یای کف اتاق، خود را مصروف ساخته بود، پرسید:

- قسیم جان...! میدانم که سوالم بیجای اس؛ باز م میپرسم؛ که چرا مکتب نخاندی ...؟ گپ زدنیت خوبه مکتبی ها میمانه...!

قسیم که چهره غم انگیز به خود گرفته بود، زهر خندی زده، گفت:  
 - خلیفه...! مکتب خو پیسه کارداره، کالا و پتلون کارداره، قلم و کتابچه کار داره... زورما نمی رسید. از طرف دگه مزدوها ره اجازه مکتب رفتن هم کسی نمیته. پیش ملا صاحب ماجد (مسجد) قرآن شریفه ختم کدیم، درس هم خاندیم. خاندن و نوشته میتانم.

- مادریت هم از چاریکارس ...؟

- نی. از چاریکار نیس. از کدام ولایت دگه اس. نام ولایتته نمیفامم.

- از صاحب خانه چند قرضدار میبایشین...؟
- هفت هزار بود؛ ده ای روزا دوهزارشه دادیم؛ پنج هزار مانده. آگه جانم جور بود... حتماً امسال قرضه خلاص خات کدم.
- خلیفه معمار از جایش برخاست و گفت:
- خوقسیم جان ... شام نزدیکس؛ حالی مه رفتم؛ صبا پنج هزار اوغانی بریت میتم قرض صاحب خانه ره بتی. ها... ها راستی گپ دگه ای (این) که... مه ده کمرکوه آسمایی یک خانه گگ غریبانه دارم؛ سه اتاق داره؛ دو اتاقیش خالیس؛ توم مثل بچه مه هستی؛ روز جمعه کالایتانه بیارین. بدون کرایه میتانی مثل خانه خود زنده گی کنی.
- قسیم که انتظار همچومهریانی را از کسی نداشت؛ با شنیدن گپ های خلیفه معمار مات و مبهوت مانده بود. به سختی لبانش را تکان داده گفت:
- خو... خو خلیفه خیر ببینی. همرای مادرم مشوره خات کدم... باز بریت میگم ... انشالله قرض ترام میرسانم.
- برو بچه جان... ری نزن. باد ازی بیکارم نیمماتی. همرای خود ده هر کار میبرمت. ده ظرف چند ماه استادیت میسازم. سراز سال دگه خوده مکتبم شامل کو. مکتب خوده بخان (بخوان)؛ که تاصیل (تحصیل) چیز خوب اس. بدرد آدم میخوره.
- خلیفه... چی میگی... همه گپاره یکجایی نمیگفتی که زاریم نکفه. مه خو هیچ باورم نمیایه... باورم نمیشه که روزی مام به طرف مکتب روان باشم و درس بخانم. همیشه آرزوی مکتب رفتنه داشتیم.
- بچه جان...! مرد تا وختی که میتانه وتوان داره باید کارکنه... زامت بکشه. ده پالوی (پهلوی) کار، درس خودم بخانه، تا چیزی یاد بگیره.
- قسیم از هیجان بیرون آمد. دفعته در مغزش سوالاتی پیدا شد. از آن همه مهربانی خلیفه معمار تعجبش برانگیخته گردید. نزد خود فکر کرد؛ که چطور بدون مشوره با مادرش همه گپ های خلیفه معمار را قبول کرده است. در حالیکه به خلیفه معمار نگاهش را دوخته بود، گفت:
- نی... نی خلیفه... مه قبول ندارم. مادرم قارمیشه. شما از روی چی به ما اعتماد کده و قرض میتین... ده حالیکه نی کدام توته زمین ونی خانه داریم. ما نمیتانیم....
- بچیم...! مه که یک گپه زدم دونمیشه. همی که گفتم قبول کو. ای کار مه یک کار انسانی اس. کدام مطلب خاص هم ندارم. انسانا باید به یک

دگی خود کمک کنن. اعتماد مه هم سرمردا نگی و غیرت توس. وختی کارکدی؛ میتانی پیسه مام پس بتی.

قسیم از خوشحالی در پیرهن نمی گنجید. به خلیفه معمار نزدیک شده و دستهایش را بوسید. بوتش را پیش پایش گذاشت. خلیفه معمار بوت های خود را پوشید و احساس خوشحالی کرد. قسیم دردانش شیرین و شیرین تر شده میرفت. قیل از آنکه اتاق را ترک گوید. قسیم را در آغوش گرفته سرش را بوسید. قسیم برای بار دوم دست خلیفه اش را بوسه زد. از خوشحالی و هیجان اشک در چشمان هردو حلقه بسته بود. قسیم که قطرات اشک را از چشمانش پاک میکرد، گفت:

- خودیت آدم مهربان هستی. خدا کنه زن و کودک خوده پیدا کنی. خداوند آدمای مهربان و دلسوزه دوست داره. بخیرحتمی به آرزویت میرسی.

هردو از اتاق خارج شدند. چشم خلیفه معمار در حویلی به زنی افتاد؛ که در حال دوختن چیزی بود. رویش را دور داده و به راهش روان شد. زن متوجه شد؛ که خلیفه یی پسرش از اتاق خارج شده و میخواید برود. با عجله چادر سیاهش را به صورت کش کرد. از پشت چادر، خلیفه معمار را دید. با دیدن خلیفه معمار با چالاکي از جایش برخاست. از شگفت زیاد درد پاها را از یاد برد. خواست فریاد بزند؛ ولی صدایی از حنجره اش خارج نشد. خواست بدود؛ اما درپاهایش احساس کسالت نموده قدرت و یارای حرکت نداشت.

خلیفه معمار نزدیک دروازه<sup>۶</sup> حویلی ایستاد و خم شد؛ تا بند بوتش را محکم کند. از روی کنجکاو چشمانش راه کشید. به سمتی که زن را دیده بود، نگریست. متوجه شد؛ که زن از جا برخاسته و با هیجان خاصی او را مینگرد. حیرت کرد. دقیق و دقیق تر متوجه چهره<sup>۷</sup> زن شد. زن به نظرش آشنا آمد. اندیشید زن را جایی دیده است. فکر کرد، شاید از وطنداران و خویشاوندان سابقه<sup>۸</sup> او باشد. دفعته<sup>۹</sup> زن را شناخت. از جایش برخاسته، دور خورد. با صدای لرزان صدا زد:

- مینا...! مینا...! چی میبینم. خداوندا... چی میبینم...؟

زن با قدم های لرزان به طرف خلیفه معمار نزدیک درآمد. زن و خلیفه معمار از خوشحالی در پیرهن نمی گنجیدند. اشک های هردو جاری شده بود و به یک دیگر نگاه میکردند. قسیم حیران مانده بود؛

که چی واقع شده است. زن با صدای گرفته؛ که خوشی از آن صدا به وضاحت فهمیده میشد به خلیفه معمار گفت:

- احمد ...! ای قسیم اس ... بچه مه ... بچه تو ... بچه ما نام خدا ....

- خی چطو قسیم گفت؛ که پدرم مرده.

- مه به دروغ بریش گفته بودم؛ که پدرت خدای نکرده مرده. اگه میگفتم؛

که پدرت مسافرت رفت و دوباره نامد... همه روزه رنج میکشید. او خدا

جان..! باورم نمیشه... هر وخت کسی ده گوشایم صدا میزد؛ که گمشده

خوده یافت میکنی و او یک روز به پایهای خود به دیدنیت میایه. خداره

شکر که پیدا شدی.

خلیفه معمار، اشک هایش را پاک کرده، گفت:

- مینا جان ... مینا ... خدا ره شکرکو ... شکرکو؛ که خداوند مه و

قسیم جانه آشنا ساخت. ای قدرت خدای تعالی اس. بجیت نام خدا یک مرد

اس ... یک مرد واقعی اس.

قسیم باحیرت به صحنه میدید و از خوشحالی زیاد منگ مانده بود.

او دفتاً به خود آمد. به طرف پدرش دویده و خود را در آغوش او انداخت.

پایان

1384 / اسد / 20

هاشم انور